

•
« سَنجَاب کوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_4#

انقدر اعصابم خورد بود که نفهمیدم خیلی وقته چراغ سبزه و بوق ماشینا
بلند شده..

پامو رو پدال گاز فشردم که ماشین از جاش کنده شد...

* * * * *

با صدای پر از ناز نگین از خواب بیدار شدم ..

_فرزاد جونم؟! عزیزم...؟

دستشو رو قفسه س*ی*ن*ه*ل*خ*ت*م کشید و با انگشتای بلندش که

لاک نقره ای اکلیلی داشت خراش فرضی رو قلبم ایجاد کرد...

ولی من حتی نگاش نکردم و ساعدمو از رو چشممم برنداشتم.. هه!

ح*س ن*ی*ا*ز*ش فعال شده و یادش افتاده شوهری داره!

_فرزادم؟

خواب آلود گفتم:

– چیه؟!

– میخوای تنها تنها بخوابی؟ اونم رو کاناپه! پس من چی عشقم؟!

ساعدمو از رو چشمم برداشتم و با دیدنش همه عصبانیتم خوابید..
لباس خ*و*ا*ب خ*ی*ل*ی ب*ا*ز قرمزش و*س*و*س*ه*م میکرد که
باهاش سرد نباشم..

لعنت بی حال افتادم رو تخت و صدای نفس نفس هام اتاقو پر کرد..
یه ذره که حالم جا اومد سرمو چرخوندم که دیدم نگین طبق معمول
مچاله شده و گریه میکنه..

همه حرصمو ازش سر این ر*ا*ب*ط*ه های خ*ش*ن خالی میکردم...
با ناله گفت:

– خیلی وحشی هستی فرزاد!

حتی نگاشم نکردم و سرد گفتم:

– خودت خواستی.. من که خواب بودم!

_فک کردم اینبار نرم میشی و مثل شبای اول ازدواجمون با آرامش و

ع*ش*ق ب*ا*ز*ی.....

[←]

•.....:chestnut:.....•

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_5#

حرفشو قطع کردم و با حرص گفتم:

_ولی تو اون نگین شبای اول ازدواج نیستی.. هستی؟!

پشت کرد بهم و گفت:

_لیاقتمو نداری!

پوزخندی زدم..

کی حرف از لیاقت میزنه..

کسی که لیاقت مهربونیا مو نداشت..

خودش باعث شد..

۴ ساله وارد زندگیم شده و از همون روز

اول اعصابمو خورد میکرده...

اولش مثل الان نبود ولی پارسال و امسال پدرمو در آورده با گند کاریاش..

باید از پارتیای دوستاش م*س*ت و پ*ا*چ*ی*ل جمعش کنم و اگه

نباشم معلوم نیس دست کدوم ع*ی*ا*ش*ی بیوفته!

با همه ک*ث*ا*ف*ت کاری هاش بازم دوشش دارم ..

هیچ چیز صورتش طبیعی نیست.. دیگه اون چهره مظلومی که تو ۱۸

سالگیش داشت رو نداره ..

انقد آتاشغال زد به صورتش که پر از لکه شد

و همه اونارو با کرم و اینا پنهون میکنه..

لبای پروتزی و دماغ عملیش..

ولی با این حال هنوزم چشماش قشنگه..

آبی مثل دریا...

بر خلاف ذ*ا*ت خ*ر*ا*ب و طوفانیش

[←]

•.....:chestnut:.....•

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُستاد🐾:sparkles: »

PaRt_20#

همينطور كشون كشون بردمش تو اتاق و پرتش كردم رو تخت..

دستاشو به تخت بستم..

مچ پاهاشم همينطور.. بين چيكارت ميكنم

ه*ر*ز*ه ع*و*ض*ي !

لباساشو از تنش كندم و كمربندمو در آوردم و جلوي نگاه ترسيدش كوبيدم
به كف پاهاش كه جيغش به هوا رفت!

دوباره زدم به پاش كه ملتمسانه گفت:

_گ*و*ه خ*و*ر*د*م ولم كن!

ولي بي فايده بود التماس هاش..

ديگه قلبم نرم نميشه..

من ميكشمش!

انقد به کف پاش زده بودم که قرمز شده بود و رو به کبودی میرفت..

دیگه صداش هم در نمیومد و فقط هق هق میکرد.

پاهاشو باز کردم و به پشت خوابوندمش و اینبار ضربات کمر بند رو کمرش
فرود اومد..

فقط جیغ میزد..

خودمم خسته شده بودم ولی دلم خنک نشده بود..

همه دق و دلی های چهار سال رو داشتم روش خالی میکردم ..
حساب خ*ی*ا*ن*ت*ش که جداست!

کمر بندو انداختم زمین و برش گردوندم سمت خودم..

زانوهامو به شکمش تکیه دادم و خیره به نگاه اشکی و ترسیدهش فریاد
زدم :

_درد داری ج*ن*د*ه آره؟

][←□

.....:chestnut:.....•

.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُسْتاد🐾:sparkles: »

PaRt_45#

نگاهم قفل شد رو عکس بزرگی که رو دیوار بود..
عکس فرزاد با لباس دومادی و عروسش که کنارش...
کمکم نم اشک تو چشمام نشست و لبمو گاز گرفتم..
قوی باش دختر! به تو چه اخه؟
اون زنشه!

نگاهمو از عکس برداشتم و به میز آرایش دوختم..
بهش نزدیک تر شدم و با دیدن وسایل روش دهنم باز موند..
همه رنگ لاک ناخن بود..
با کلی لوازم آرایش..
کشو هاشو باز کردم..
دو تاش که لوازم آرایش بود..
اون همه وسایل قشنگ رو تا حالا ندیده بودم..
همه مارک دار و گرون قیمت..
من ارزوم بود یکی از اینارو داشته باشم و زن استاد همشو داشت و با این
وجود بازم طلاق گرفت..

کشوی سومو که باز کردم نگاهم خشک شد رو حلقه ای که توش بود..
برش داشتم و یه ذره دقت که کردم دیدم حلقه ازدواج استاده که بعد
طلاقش دیگه دستش نمیکرد..
نگهش داشته یعنی هنوزم عاشق زنشه..
خوش به حال زنش..

با دیدن عکسی که تو کشو بود دهنم اندازه تونل باز شد! برش داشتم و با
بهت نگاش کردم...
عکس یه زن که ب*د*و*ن*ل*ب*ا*س*ت*و*ب*غ*ل*ی*ه*م*ر*د*بود.. به
قیافه زنه دقت کردم..
بهت زده سرمو بلند کردم و به عکس عروسی فرزاد و خانمش نگاه کردم..
همون بود !

←] [

.....:chestnut:.....

.....:chestnut:.....

« سَنَجا ب كوچولوءِ اُسْتاد ﷺ :sparkles: »

PaRt_77#

ل*ب*ا*ی*د*ا*غ*ش*ر*و*ل*ب*ا*ی*خ*ش*ک*شدم قرار گرفت و برای
ثانیه ای نفسم رفت!..
تقلا کردم.. تو گلو صداش کردم.. ولی بیفایده بود.. اولین ب*و*س*م*بود
و حسش عجیب بود.. وصفش ناممکن! نه میتونستم عقب بکشم نه
میتونستم همراهیش کنم..
قلبم داشت دیوانه وار خودش رو به قفسه س*ی*ن*م میکوبید و اشکام
مثل بارون از گوشه چشمم به دستش که رو صورتم بود میچکید ..
یه لحظه عقب کشید و من عوض اینکه از فرصت استفاده کنم و پسش

بزَنم مات برده به چشمای قرمز شدش خیره شدم
و لب زدم: چی..چیکار کردی؟!
دوباره سرشو کج کرد و ل*ب*م*و شکار کرد.. زانوهام سست شد که
سریع دستشو دور کمرم حلقه کرد و سفت نگهم داشت..
دستم رو بازوهاش گذاشتم و سفت فشارش دادم ولی بیفایده بود..
چی داره به روزم میاد خدا؟! مگه من همون پناهی نیستم که نمیداشت
کسی دستش بهش بخوره؟ پس چرا مقابل این مرد اختیارمو از دست
دادم؟!

چرا با اینکه عصبی ام بازم دل صاب مُردم نمیداره پیشش بزَنم؟!
چرا...
چرا...
چرا...

][← □

.....:chestnut:.....•

.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_79#

_یه ب*و*س*ه ساده بود و انقدر به هم ریختی؟
از اینکه آروم شده بود نامحسوس نفس آسوده ای کشیدم ولی ذره ای از

بغضم کم نشد...

_این ب*و*س*ه*ای که واسه تو فقط یه ب*و*س*ه بود..واسه من....
_واسه تو چی؟

_من اولین بارم بود میفهمی؟!!

ل*ب*ا*ش*و رو هم گذاشت و چشماشو سفت روی هم فشار داد ..
بعد چند لحظه لب باز کرد و آروم گفت:
_معذرت میخوام ...

خواستم چیزی بگم که با دیدن پشیمونی تو نگاهش مهر سکوت به
ل*ب*م زدم..

لب*ی که هنوزم شیرینی ل*ب*ه*ا*ش روش مونده بود.. ل*ب*های
شیرین

تر از عسل فرزادم!...

فرزادم؟

من گفتم فرزادم؟!!

چه زود مال خودم کردمش کسپرو که هیچ

وقت مال من نبود و نخواهد بود...

با خیال اسودگی گفت:

_شانس آوری نگین وسط همون بوسه اول گذاشت رفت..

وگرنه اگه صدای داد هاتو میشنید و میفهمید همش یه نقشش من
میدونستم و تو!

_حالا که نشنیده..

نگاهم کردو با لحن آرومی گفتم: بخشیدی؟

←] [

•.....:chestnut:.....•

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_92#

طبق گفته دکتر سونوگرافیم کردن و الان منتظر جوابش بودیم..
خداکنه طوریم نشده باشه..

سرمو چرخوندم و رو به فرزادی که کنارم رو صندلی نشسته بود و هنوزم
کلافه و نگران بود گفتم:
_من از این دردا زیاد کشیدم فرزاد..

ولی هیچ وقت پام به بیمارستان نرسیده بود.. کاش نمیآوردیم اینجا.
نگام کرد و عصبی گفتم:

_مگه نشنیدی دکترا چی گفت؟ لابد هر بار که از اون مرتیکه کتک
میخوردی همین دردو میکشیدی و دم نمیزدی آره؟
لبخند تلخی زدم و با بغض گفتم: دیگه عادت کردم...
درسته دردش طاقت فرساست ولی من تحمل میکنم..
هرچی باشه از درد قلبم که بیشتر نیس!
چند لحظه فقط نگاه کردم..

جوابی نداشت بده..

رومو کردم اونور و آروم گفتم:

_تو چه میدونی زندگیِ یه دختر تو پایین ترین نقطه تهران میون چندین نامرد و ع*ی*ا*ش یعنی چی..

تو این اوضاع فقط دخترای خ*ر*ا*ب میتونن خودشونو نگهدارن و زنده بمونن چون به راحتی میتونن ت*ن ف*ر*و*ش*ی کنن از اون نامردا کتک نخورن...

ولی منی که تو هر شرایطی پاکی و د*خ*ت*ر*و*ن*گ*ی*م رو حفظ میکنم عین معجزه‌س که الان زنده موندم...

←] [

.....:chestnut:.....

.....:chestnut:.....

« سَنَجا ب کوچولوئے اُسْتاد ﷺ :sparkles: »

PaRt_119#

شب عروسیمون و ترس نگین!

تا خود صبح هی ازم فرار میکرد و به عبارتی ناز میکرد!

درست اینموقع صبح بود که اولین بار باهم ر*ا*ب*ط*ه داشتیم و از فرداش همه بدبختیام شروع شد..

سر به هوا شد و تا حرفشو به کرسی نمیشوند دست بردار نبود ..
سعی میکردم این فکر رو از سرم بیرون کنم ولی نمیشد ..
نگاهم افتاد به آینه ای که رو میز آرایش بود و منی که تو نگاه اول به
صورتم فهمیدم که
واویلا!

چشمام عین دو کاسه خون شده بودن و صورتم به کبودی میزد..
آره من دیوونم.. یه دیوونه تیمارستانی!
الانم که رگ دیوونگیم گل کرده بود..
با عصبانیت همه آتاشقالای نگین که رو میز بود رو پخش زمین کردم و
صدای شکستنشون با فریادم قاطی شد
_کثافت!

دوباره تو اینه به خودم نگاه کردم..
انگار خون از چشمم میچکید! فرزاد بی غیرت ..
گذاشتی زنت ه*م*خ*و*ا*ب بقیه بشه و دیوونگیت مونده؟!
تو اصلا مردی؟
تو هیچی نیستی!
مردی که زنش ه*م*ب*س*ت*ر یه مرتیکه خ*ی*ا*ب*و*ن*ی بشه باید
بمیره..

←] [

•.....:chestnut:.....•

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_129#

شالمو در نیاوردم چون بدجور میترسیدم از سامان چشم ه*ی*ز*ی که تو
همین خونه زندگی میکرد..

از اتاق بیرون اومدم و یه گوشه سر خوردم رو زمین و به دلم اجازه خالی
شدن دادم..

دل بیچاره..

چه گناهی کردی که تو سینه من میتپی؟ چه گناهی کردی که عاشق یه
پسر بالاشهری و خودخواه شدی؟

با باز شدن ناگهانی در خونه سریع بلند شدم و با دیدن سامان انگار نفسم
قطع شد!

یه قدم جلوتر اومد و با عصبانیت عربده زد: _این چند روز کدوم گوری
بودی هـان؟!

جوابشو ندادم که پوزخندی زد و گفت:

_حتما خونه اون بچه سوسول پورشه سوار بودی!

ببینم چند بار ز*ی*ر*خ*و*ا*ب*ش شدی؟!

_برو بیرون سامان.. خواهش میکنم حالم خوب نیس!

صدای پر از غم و التماس تاثیرری تو قلب سنگیش نداشت..

_مامانتم به خاطر ه*ر*ز*گ*ی های تو دق کرد نه؟

_حرف دهنټو بفهم من ه*ر*ز*ه نی.....

حرفمو با دادش قطع کرد:

_چرا هستی! وقتی اون شب دیر وقت با اون لباسای کوفتی و اون همه

ارایش اومدی خونه... فرداش اون بیچاره مرد!

با بهت گفتم: تو.. تو از کجا.. میدونی؟

][←

.....:chestnut:.....

.....:chestnut:.....

« سَنجَاب کوچولوئے اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_131#

با فکری که به ذهنم رسید یهو با پام ضربه محکمی به پ*ا*ی*ی*ن

ت*ن*ش زدم

که از روم پرت شد زمین و دادش به هوا رفت.. از فرصت استفاده کردم و

سریع از رو تخت بلند شدم و با همه توانم از اون خونه ن*ح*س پا به فرار

گذاشتم..

اونم که از درد نمیتونست بلند شه..

با همون درد غرید:

_یه روز که گیرت میارم ج*ن*د*ه من!

توجهی نکردم و فقط دویدم.. وقتی به خودم اومدم دیدم خیلی از اون
خرابه دور شدم...
حالا چیکار کنم..
کجا برم..
آواره کوچه و خیابون شم؟
فکر کنم چارهای
نداشتم جز اینکه یکی دو روز برم پیش رویا... نمیدونستم خانواده ش
قبولم کنن یا نه ..
ولی چاره ای نداشتم..
اگه بیرون میموندم یا سامان پیدام میکرد یا هم میوفتادم دست یه
ک*ث*ا*ف*ت بدتر از اون...
با پولی که تو جیب مانتوم بود یه تاکسی گرفتم و خودمو به خونه رویا
رسوندم..
قبلا یه بار به زور بردتم خونشون واسه همین بلد بودم..
یه خونه شیک و ویلایی بود...

زنگ رو فشردم که یه دقیقه بعد صدای شادش از پشت ایفون اومد

_عه پناه تویی؟! آیفون خرابه وایسا الان میام

چند دقیقه بعد در باز شد و چهره همیشه شادش ظاهر شد ..

←] [

•.....:chestnut:.....•

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُسْتاد ﷺ :sparkles: »

PaRt_218#

میگفت واسش یه جوری مخفی گاهه و وقتی هم پناه گفت تو یه عمارت
بزرگ و ترسناکه فهمیدم کجاست...

حتما وقتی بیدار بشه علایم سرماخوردگیش به رخ میاد و بهتره زودتر
خوب شه.

#راوی:

همراه سامان از ماشین پیاده شدن و به سمت عمارت رفتن..
سامان دل توی دلش نبود که ت*ن د*س*ت ن*خ*و*ر*د*ه پناهرو
ل*م*س*کنه..
نگین هم بخاطر مبلغ زیادی که بابت پناه از سامان گرفته بود خوشحال
بود..

وارد عمارت شدن و به سمت اتاقی که پناه توش بود رفتن..
نگین با دیدن نگهبانی که جلوی در بیهوش شده متعجب به داخل اتاق
نگاه کرد و با دیدن اینکه پناه نیست عصبانیت تو وجودش شعله کشید

تنها یک چیز تو ذهنش بود..

اینکه فرار کرده....

با دیدن گوشی که رو زمین افتاده بود برش داشت و به صفحش نگاه
کرد ..

یه تماس قطع شده بود از یه شماره آشنا..

شماره فرزاد!

با خشم گوشیرو پرت زمین کرد و داد کشید:

_ک*ث*ا*ف*ت!

سامان که تو عمارت دنبال پناه میگشت و حس ه*و*س و ش*ه*و*ت
کوروش کرده بود با شنیدن داد نگین به اتاق رفت..

_چپشده؟

_فرار کرده.. زنگ زده به فرزاد!

سامان با شنیدن این خبر پنجر شده یه گوشه نشست..
ولی نگین تا آتیش خشم تو وجودشو خاموش نمیکرد آروم نمیشد..
کلتی رو از کمرش برداشت و سمت نگهبان بیهوش شده جلوی در گرفت..
فقط با خالی کردن گلوله تو مغزش آروم میشد.. ماشرو لمس کرد و
فشاری بهش آورد که صدای گوش خراش گلوله تو کل عمارت پیچید و در
کسری از ثانیه خون غلیظی از سر و دماغ و دهن نگهبان بیچاره جاری
شد!

نگین با عصبانیت گفت:

_من اون دختررو میکشم.. ک*ث*ا*ف*ت هممون رو قال گذاشته تا به
فرزاد زنگ بزنه...

][← □

.....:chestnut:.....•

.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_245#

همه چی داشت با دکوراسیون شکلاتی و قهوه ای تیره...

به ساعت نگاه کردم که ۲ ظهر و نشون میداد.. نهارو که خدارو شکر تو راه خورده بودیم.

فرزاد اومد و دراز کشید رو تخت..

_تو هم بیا یکم بخواب

_میخوام برم حموم

_باشه. مواظب بخیه دستت باشیا

_حواسم هست

سرشو تکون داد که از جام بلند شدم و از تو چمدون لباس برداشتم و با یادآوری اینکه حوله یادم رفته پنچر شده همونجا نشستم که صدای فرزاد اومد:

_تو کمد یه حوله لباسی استفاده نشده هست بردار

نفس آسوده‌های کشیدم و حوله رو از کمد برداشتم و رفتم حمومی که تو

همین اتاق بود.....

حولرو پوشیدم و از لای در سرکی به اطراف کشیدم که دیدم فرزاد هنوزم
مثل خرس خوابیده !

از حموم بیرون اومدم تا لباسامو تو اتاق بپوشم..
حولرو در آوردم و خواستم تیشترتمو بپوشم که با صدای فرزاد از جا پریدم!

_جوون هیکلشو نیگا کن!

جیغی کشیدم و خواستم دوباره وارد حموم شم که یهو کشیده شدم و از
پشت فرو رفتم تو بغلش!

از شدت خجالت میخواستم زمین دهن باز کنه و برم توش...

جز دو تیکه لباس ز*ی*ر هیچی تنم نبود... تقلا کردم که از تو بغلش بیام
بیرون ولی محکمتر گرفتم...

][← □

•.....:chestnut:.....•

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُسْتاد👈:sparkles: »

PaRt_246#

از خ*ج*ا*ل*ت اشکم در اومده بود و نمیتونستم یه کلمه چیزی بگم ..
اونم که نفساش نامنظم شده بود و این میترسوندم نکنه نتونه جلوی
خودشو بگیره؟!

_خ*ج*ا*ل*ت نکش ازم!

_ولم..کن چشمتو هم.. ببند!

نزدیک گوشم با لحن شیطونی گفت:

_من که دیگه دیدمت واسه چی چشمامو ببندم هوم؟!

با گریه گفتم:

_خیلی بدی فرزادا!

اینو گفتم و سرمو پایین انداختم و اشکام جاری شد ..

_من که ن*ا*م*ح*ر*م*ت نیستم واسه چی این حالی شدی؟

جوابشو ندادم که بلندم کرد و تو ب*غ*ل*ش گذاشتم رو ت*خ*ت و
خودشم کنارم دراز کشید ..

خواستم بلند شدم که انداختم تو ب*غ*ل*ش و تو گوشم گفت:

_اگه ن*خ*و*ا*ب*ی قول نمیدم که کار ندم دستت!

با این حرفش نفسم ت*ن*د شدن و گ*ر گرفتم..
انقدر خ*ج*ا*ل*ت کشیده بودم که حتی نمیتونستم مخالفت کنم..
نفسای بلند میکشید و این حالمو بدتر میکرد..
اون یه مرد بود و ح*س*ش بیدار شده بود!

دست خودش نبود که..

تخصیر منه احمقه که ن*ی*م*ه*ل*خ*ت بدون توجه به حضورش تو اتاق
بودم!

←] [

•.....:chestnut:.....•

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_247#

اینکه گفت بخوابم بیشتر به خاطر این بود که اون ح*س رو تو
و*ج*و*د*ش غیرفعال کنه..

تنها گزینه هم خواب بود!

وقتی مطمئن شدم خوابیده حلقه دستاشو به ارومی از دورم باز کردم و از
کنارش بلند شدم...

جلوی آینه وایسادم و با دیدن خودم تو اون وضعیت لبمو گزیدم....
من با این لباسا جلوی فرزاد..

این پوست سفیدم با این لباس زی.ر های مشکی بدجور به قول بعضیا و
دل بروم کرده بود !

ترجیح دادم دیگه صبر کنم و سریع لباسامو پوشیدم..

یه دست لباس سفید ست با طرح سنجاب!

اینو فرزاد تازگیا برام خریده بود..

آخه من کجام شبیه سنجابه؟!
ولی خیلی ازش خوشم میومد چون به سلیقه عشقم بود!

شبیه بچه ها شده بودم و این خیلی بانمکم میکرد..
یه رژ روشن نارنجی رنگ که هم رنگ سنجاب رو تیشترت بود رو به لبام
زدم..
موهای مشکیمو با سشوار خشک کردم و بافتمش..
صدای سشوار باعث شده بود فرزاد بیدار شه..

همونطور که چشماشو میمالید از رو تخت بلند شد و اومد سمتم..
سرتاپامو نگاه کرد و پقی زد زیر خنده!

خندش که تموم شد با صدایی که رگه های خنده داشت گفت:

_خیلی باحال شدی!

از تعریفش لبخند خجلی زدم ..

_کپی اون عکس رو لباستی!

←] [

•.....:chestnut:.....•

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_248#

پامو کوبیدم زمین و با حرص مصنوعی گفتم:

_ فرزاااا! من شبیه سنجابم؟!

_ خدایی نیستی؟

اینو گفت و به سمت آینه چرخوندم و پشت سرم وایساد و همونطور که
دستش رو بازوهای برهنم بود گفت:

_اول خودتو بعدش اون سنجابو نگاه کن بعد بگو شبیشی یا نه؟!

کاری که گفت رو کردم و خودمم خندهم گرفتم.. با همون خنده گفتم:

_هستم!

اونم خندید و سرشو کج کرد و شاهرگ گردنمو ب*و*س*ی*د که انگاری
برق گرفتم و موممورم شد..

با لحن شیطونی گفت:

_خوشت اومد که لبخند زدی؟!

با لحن خجالتی و یه ناز ناخواستای که توش بود گفتم:

_فرزادا!

_جونم؟!

از جونم گفتنش ضربان قلبم بالا رفت و لبمو گزیدم که گفت:

_ل*ب*تو اونجوری نکن دلم میخواد!

با حرص برگشتم سمتش و چپ چپ نگاهش کردم و اون خندید و از اتاق
به عبارتی فرار کرد!

این نگاه ترسناکم و عواقب وحشتناکشو میشناسه.. دیوانه!

دستمو رو جای ب*و*س*ش رو گردنم گذاشتم و لبخند عمیقی زدم...

یه روز همونجای گردنمو با سیگارش سوزونده بود و کی فکرشو میکرد یه روزی با ل*ب*ا*ی داغش بسوزونتش!؟

بعد چند دقیقه از اتاق خارج شدم و از پله ها پایین رفتم که دیدم رو مبل روبروی تلوزیون نشسته و نگاهش به مانیتور تلوزیونه..

←] [

.....:chestnut:.....•

.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوے اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_249#

با دیدن فیلمی که نشون میداد ل*ب*گزیدم و توی دلم "ب*ی
ح*ی*ا"یی نسارش کردم..

صدامو صاف کردم و گفتم :

_فرزاد میشه بریم دریا؟!

نگاهشو از تلوزیون برداشت و گفت:

_بزار یه ساعتی بگذره تازه از حموم
بیرون اومدی سرما میخوری.

از نگرانش لبخندی زدم..

_باشه.

_برو دو لیوان قهوه درست کن بیا یه فیلم بزارم ببینیم.

سرمو تکون دادم و با خجالت گفتم:

_پفک نیست؟!

با این حرفم خندید و گفت:

_چرا هست، تو کابینته بگرد پیدا کن.

با ذوق سرمو تکون دادم و سمت آشپزخونه رفتم.....

قهوههارو درست کردم و طبق معمول یکی تلخ و یکی با شکر..

گذاشتمشون تو سینی و همه کابینتارو گشتم و بالاخره یه بسته بزرگ
پفک عزیز رو پیدا کردم!

سینیرو گذاشتم رو میز روبروش و کنار فرزاد نشستم و شروع کردم به
خوردن پفک...

اونم هرزگاهی یه دونه برمیداشت و بیشتر حواسش به فیلم بود..

یه فیلم خارجی بود!

تو بعضی صحنه هاش چشمامو میبستم تا نبینم و فرزاد هم که
ش*ی*ط*و*ن*ی*ش گل میکرد و به زور مجبورم میکرد نگاه کنم..

آخه اینم شد فیلم؟! !

ولی اعتراف میکنم فیلم قشنگی بود...

تایمش هم زیاد بود و اواخرش بیحال و خسته افتاده بودم تو بغل فرزاد و
وقتی فیلم تموم شد چشمم گرم شد و بین خواب و بیداری بودم که
فرزاد سرمو روی رون پاش گذاشت و من خوابیدم.....

][←

•.....:chestnut:.....•

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_253#

سرشو بلند کرد که سریع قیافه مظلومی به خودم گرفتم و گفتم:

_میشه پاشی از روم؟! هم لباسم خاکی شد هم خودم له شدم!

ابرویی بالا انداخت و نوچی کرد و لبخند حرصداری زد که انگشتمو زدم به
چال گوناهش که در اثر خنده افتاده بود و گفتم:

_اگه پا نشی انقدر جیغ میزنم تا همه صدامونو بشنون!

_تو هر چقدر میخوای جیغ بزنی کل این منطقه مال منه و کسی توش
نیست.

وقتی دیدم بیفایدس و کم کم دارم له میشم ترجیح دادم از ترفندهای
خودم استفاده کنم...

نگاهمو به مظلومترین حالت ممکن در آوردم و خیره به چشمای شبرنگش
با لحن مظلومی گفتم:

_فرزاد جون؟! میشه بلند شی؟

با خنده گفت:

_من خر نمیشم!

نگاهمو مظلومتر کردم و با لبای آویزون گفتم:

_ دلت میاد یه سنجابو اینطوری له کنی؟!

چند لحظه خیره نگاهم کرد و یهو از روم بلند شد که لبخند پیروزمندانای
زدم و گفتم:

_دیدی بالاخره خرت کردم؟!

چپ چپ نگام کرد و در آخر خودشم زد زیر خنده و با همون خنده گفت:

_بریم الان سرما میخوریم.

سرمو تکون دادم و همراهش رفتیم تو ویلا.....

][←□

•.....:chestnut:.....•

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_259#

کیف مشکیمو برداشتم و از اتاق خارج شدم..

پله هارو هم پایین رفتمکه دیدم رو مبل نشسته و سرش تو گوشیه..

اونم که مثل همیشه یه تیپ دخترکش مشکی زده بود..

با دیدن من سرشو از گوشی برداشت و خیره بهم جلوتر اومد و سرتاپامو

برنداز کرد و نگاهش رو ل**ب**|**م ثابت موند که گر گرفته سرمو پایین انداختم.. دستشو زیر چونه‌م گذاشت و سرمو بلند کرد و گفت:

_رژتو کمرنگتر کن.

_ فرزااا!

_ همینکه گفتم

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

_ پاک نمیکنم.

_ باشه پس خودت خواستی!

اینو گفت و لباسو رو لبام گذاشت که نفسم رفت!

دستمو رو سینه‌ش گذاشتم و هلش دادم که تکونی نخورد و حریصانه تر بوسیدم...

پاهام سست شده بود و فقط توسط دستای فرزاد که دورم حلقه بود
تونسته بودم وایستم...
بالاخره ازم جدا شد..
نفسنفس میزد...

منم هنوز تو بهت بودم و نمیتونستم یه کلمه حرف بزنم..

الان خوب شد، گوشه ل**ب**ت**و هم پاک کن

از تو کیفم یه آینه در آوردم و خودمو نگاه کردم که دیدم رژم خیلی کمرنگ
تر شده..

گوشه لبمو پاک کردم و رو به فرزاد گفتم:

_تو هم پاک کن لبتو

][←□

.....:chestnut:.....•

.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُسْتاد🐾:sparkles: »

اینو گفت و اومد نزدیکتر که با ترس عقب تر رفتم و دستش که اومد
سمتم از ترس زبونم بند اومد و نتونستم جیغ بزنم و اون کثافت بین
خودش و پشتی حبسم کرد!

نگاه هیزش سرتاپامو برنداز کرد و گفت:

_کیس خوبی هستی واسه امشب من و رفیقام!

وحشتزده نگاش کردم و بازم نتونستم جیغ بزنم که سرشو جلوتر آورد و
من با ترس چشمامو بستم که یهو از پشت کشیده شد و با دیدن فرزاد
نفس آسوده‌ای کشیدم.

مشت محکمی حواله صورت پسره کرد ولی یهو دوستاش هم بلند شدن
که ترسیده رفتم سمت فرزاد..

دوباره یه مشت به پسره زد که اونم افتاد زمین و فرزاد با نگاه به خون
نشسته ای داد زد:

مزاحم زن من میشی آره؟!

اینو گفت و هجوم برد سمتش و همزمان دوستای پسره هم به کمک دوستشون اومدن که دست فرزادو کشیدم و با ترس گفتم:

_ولشون کن فرزاد.. بیا بریم.

با نگاهی که بهم انداخت رسماً لال شدم!

رفت سمت اونا و یه نفر مقابل ۳ نفر!
چند نفر دیگه ای که اونجا بودن از هم جداشون کردن و پسرا هم سریع اونجارو ترک کردن و من موندم با فرزادی که عین ببر زخمی بود!

حتماً فکرای بدی راجبم کرده بود چون
مقابل پسره هیچ تقابلی نکرده بودم..

ولی همش از ترس بود

][← □

.....:chestnut:.....•

.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ کوچولوئے اُستاد 🐼:sparkles: »

PaRt_267#

سرمو چرخوندم و نگاش کردم که دیدم دراز کشیده رو زمین و خیلی ناز خوابیده..

از جام بلند شدم و رفتم سمتش و روبروش نشستم...

یه ساعت پیش اون نگاه مظلومش نجاتش داد.. وگرنه انقدر عصبی بودم که میخواستم بکشمش!

ولی اون نگاه قلبمو آتیش میزد و نمیتونستم دست روش بلند کنم..

آروم بغلش کردم و بلند شدم..

خیلی سبک بود، مثل پر کاه، سبک و در عین حال خیلی بغلی!

پله هارو بالا رفتم و وارد اتاق شدم و گذاشتمش رو تخت..

مانتوش تنگ بود و حتما اذیتش میکرد واسه همین دکمه هاشو باز کردم و درش آوردم..

شالش و کش موهاشم باز کردم...

از زیر مانتو تیشرت نازکی که پوشیده بود جذب بدنش بود و باعث شد
دستم از زیر لباس رو پوست نرم و لطیفش بزارم...

از وقتی که اون بدن سفیدشو نیمه برهنه
دیده بودم هوش از سرم پریده بود و دلم میخواست لمسش کنم..

میخواستم نقطه به نقطش مال خودم باشه.. میخواستم همه وجودش
مانند قلبش مال من باشه ...

فکرای منحرفمو کنار زدم و دستمو از رو
شکمش برداشتم ..

آدم باش فرزاد !

پتو رو کشیدم روش و بوسه کوتاهی رو لبش زدم و از کنارش بلند
شدم ..

☐←] [

•.....:chestnut:.....•

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_271#

سرشو کج کرد و نزدیک صورتم نگهداشت که با برخورد نفساش به گردنم
بیشتر سرمو تو یقم فرو بردم ...

_میخشی؟

جوابی ندادم که گونمو ب..و..س.ی.د و من یه لحظه تنم لرزید!

سرمو چرخوندم سمتش و صورتم انقدر نزدیک به صورتش بود که
ل..ب...ا.ش مماس با ل..ب..ا..م قرار گرفت!

طوری که نمیتونستم یه کلمه هم حرف
بزنم..

نگاهش ل.ب...م..و شکار کرد که گ...ر گرفتم و با قرار دادن ل..ب...ا.ش
رو ل..ب...ا..م با چشمای گرد شده نگاش کردم!

انقدر نرم م.ی..ب..و..س.ی.د که کمکم نگاهم خمار و تنم س..س.ت شد!

قصد دیوونه کردن منو داشت..
میدونست قلبم بیجنبس..

دستم رو قفسه سینش گذاشتم و هلش دادم که با یه دستش هردو
دستمو پایین آورد و حریصانه تر ب.و..س.ی..د.م...

ازم جدا که شد با بغضی که نمیدونم واسه
چی بود نگاهش کردم که ن..ف.س ن..ف.س میزد و چشماش قرمز شده
بود..

_ضد حال نباش دیگه! تو هم همراهیم کن!

با خجالت سرمو پایین انداختم که گفت:

_بلد نیستی؟!

با لحن آرومی گفتم:

_نه

بعد این حرفم خوابوندم رو مبل و خ.ی..مه زد روم و گفت:

_کارای منو تکرار کن! اگه همراهیم نکنی کار به جاهای باریک میکشه!
میفهمی که
منظورمو...

][←

.....:chestnut:.....

.....:chestnut:.....

« سَنَجا ب كوچولوءِ اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_272#

اول نفهمیدم منظورشو ولی وقتی فهمیدم از خ..ج..ا..ل...ت سرخ شدم و
اون دوباره ل..ب..ا....ش..و گذاشت رو ل..ب.....ا...م و مشغول
ب.....و..س....ی..د...ن..م شد.. نمیدونستم چیکار کنم فقط بعضی وقتا
جواب ب..و...س...ه هاشو میدادم و همین هم باعث شده بود یه حال
عجیبی بهم دست بده..

دوس داشتم انقدر ب..غ...ل...ش کنم که تو
خودم ح..ل....ش کنم!
دختره م..نح..رف این چه حرفیه؟!

ن...ف..س که کم آورد ازم ج..د..ا شد و اینبار منم نفس نفس میزد و
گ...ر گرفته بودم..

موهامو از صورتم کنار زد و از روم بلند شد که سریع از کنارش بلند شدم و
پله هارو بالا دویدم و وارد اتاق شدم..

درو بستم و دستمو رو قلبم که تند تند میکوبید گذاشتم...

نشستم پشت میز آرایش و به صورتم نگاه کردم..

به حد کافی سرخ شده بودم و جای اون سیلی هم به چشم میومد..

یکم سفید کننده بهش زدم تا با پوستم یه رنگ بشه..

در اتاق باز شد و فرزاد اومد تو..

پشت سرم وایساد و یه چیز سردی رو به گردنم انداخت که دیدم همون
گردنبند خوشگلیه که خریده واسم..

قفلشو بست و خم شد و د.س.تاش.و دورم ح...ل...ق...ه کرد..

←] [

•.....:chestnut:.....•

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُسْتاد ﷺ :sparkles: »

PaRt_285#

بدون نگاه کردن بهم گفت:

_تو یه دختری و ترس اینو دارم که به زور

بِهت ت....ج...ا...و...ز کنه!

با این حرفش ترس و خ...ج...ا...ل...ت به جونم افتاد و نگاه ازش گرفتم و

با حرف بعدیش نفس تو س...ی...ن...م حبس شد!

_میخوام م...ا...ل...خ...و...د...م بشی! میدونم ترس داره ولی باید با این

ترست کنار بیای!

سریع نشستم و بهت زده نگاهش کردم و کمکم پرده اشک تو چشمام نشست و با بغض گفتم:

_ازت خواهش میکنم دیگه..دیگه این حرفو
نزن!

اینو گفتم و سرمو پایین انداختم که از رو زمین بلند شد و کنارم نشست و
برم گردوند سمت خودش..

_ ببینمت..

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_نمیخوام راجب این موضوع چیزی بشنوم.

دستشو زیر چونم گذاشت و سرمو بلند کرد و با دیدن اشکام اخمی کرد و
گفت:

_چرا گریه میکنی؟

سرمو چرخوندم و تقریباً پشت کردم بهش که دستشو رو شونم گذاشت و

گفت:

چیز بدی ازت نخواستم که... بینم تو مگه دوسم نداری؟!

با بغض و خجالت و با لحن ارومی گفتم:

_ دارم!

_ خیلخ بمنم که نامحرمتم نیستم، دلیل عصبانیتتو نمیفهمم

←] [

.....:chestnut:.....•

.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_287#

با بغض و عصبانیت گفتم:

_این خواستنت فقط از روی ه..و..س...ه فرزادا! ازم نخوا پ..ا..ک...ی
ود...خ...ت...ر...و..ن..گ...ی...م...و به کسی تقدیم کنم که هیچ حس

قلبی بهم نداره و اگه یه روز ولم کنه بدبخت میشم!

اینو گفتم و بازو هامو از حبس دستاش خلاص کردم و دوباره خواستم از اتاق خارج شم..

دستم رو دستگیره در بود که هلم داد و محکم خوردم به دیوار و فرزاد روبروم قرار گرفت.

با عصبانیت نگاهش کردم که اخماش شدیدا تو هم بود

_ برو کنار.

یه دستشو کنار سرم گذاشت و اینبار با بغض و صدای لرزونی گفتم:

_ تو دوسم نداری.. تو حسی که من بهت دارم رو نداری!

بعد این حرفم یهو یه سمت صورتم سوخت که سرم چرخید و اشک نگاهمو پر کرد!

دستای لرزونمو رو گونم گذاشتم و سرمو بلند کردم و با چشمای اشکی و بغض شدیدی گفتم:

۔چرا میزنی؟!

اخمش شدید تر شده بود..

با یه دنیا دلخوری خواستم از کنارش رد بشم که اون یکی دستشم کنار
سرم گذاشت و بین خودش و دیوار حبسم کرد..

با لحن خاص و حرصی گفت:

۔وقتی راجب حسم به خودت هیچی
نمیدونی الکی قضاوت نکن!

بہت زده نگاش کردم کہ چشماشو سفت روی ہم فشار داده بود و با
حرص ل..ب....ش.و میجوید...

][←

.....:chestnut:.....

.....:chestnut:.....

« سَنجَاب کوچولوئے اُسْتاد🐾:sparkles: »

PaRt_289#

رفت و نشست رو یکی از مبلا و سرشو به پشتی مبل تکیه داد و چشماشو بست که منم رو مبل روبرویش نشستم و خیره شدم بهش..
حتی تصوراینکه ب..ا..ه..ا..ش ر..ا...ب...ط...ه داشته باشم هم دلمو قلقلک میداد..

هم ترس داشت هم یه حس عجیبی که باعث میشد خودم از خودم
خ....ج..ا...ل..ت بکشم!
ولی همش ترس و خ..ج...ال..ت نبود..
یه حس خ..و....اس..ت...ن هم تو وجودم بود، هرچی باشه من عاشقشم!

با چند تقه ای که به در خورد هردو به خودمون اومدیم..

سریع بلند شد و رفت پشت میز کارش که منم شالمو رو سرم مرتب کردم و فرزاد گفت:

_ بیا تو.

در باز شد و یه پیرمرد با چهره مهربونی وارد اتاق شد..

_ سلام آقا

_ علیک سالم عمو اکبر، کاری داشتی؟

پیرمرده که فهمیدم بهش میگن عمو اکبر به سینی تو دستش اشاره کرد
و گفت:

_هر روز این ساعت براتون قهوه میاوردم خودتون گفته بودین یادتون
نیست؟

_ آهان چرا یادمه یه لحظه فراموش کردم، پس یکی هم واسه خانم بیار.

عمو رحیم نگاهی بهم انداخت که تازه یادم افتاد سلام نکردم..

به احترام بزرگتریش بلند شدم و سلام ارومی کردم که با مهربونی گفت:

_سلامدخترم، الان واسه تو هم میارم

][← □

•.....:chestnut:.....•

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُستاد🐾:sparkles: »

PaRt_296#

دستای لرزونمو آوردم بالا و گذاشتم رو دستش که رو ل...ب..م بود..
جا خورد ولی زود به خودش اومد و دستمو با دست قوی و مردونش
گرفت و آروم فشردش..

بعد دستمو کشید و برد نزدیک تخت..
روش نشوندم و گفت:

_بگیر بخواب دیر وقته. فردا باید باهام بیای شرکت

_من نمیام..

_نمیشه که عزیزم، نمیتونم تنهات بزارم

_انقدر نگران نباش من اگه تو خونه بمونم هیچیم نمیش
چند لحظه نگام کرد و در آخر با تردید گفت:

_باشه بمون

–نترس هیچی نمیشه

رو تخت نشست و تکیه داد به تاجش، منو هم کشید تو بغلش و سرمو
رو قفسه سینهش گذاشت که لبخندی زدم..
یکم خم شد و پتو رو کشید روم و همونطور که موهامو نوازش میکرد با
لحن آرومی گفت:

– میخوام همینجا بخوابی، میخوام دیگه از این به بعد همیشه تو بغلم
بخوابی!

لبمو گزیدم و با خجالت گفتم:

–چرا؟

تو گلو خندید و گفت:

–نترس تا شرطت عملی نشه کاریت ندارم!

سرمو بالا آوردم و گفتم:

_حالا کدوم یکی شرطم؟!

←] [

•.....:chestnut:.....•

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_310#

الان کاریت ندارم، ولی بازم میام سراغت دختره چموش!

اینو گفت و رفت بیرون و با رفتنش حق هقام بلند شد..
از دیشب که داشت کتکم میزد ... قبلا هم گفته بودم زور و هیکل درست
حسابی نداره. ولی هرچی باشه من یه دختر ضعیفم و یه روز بهم
ت.....ج.....و.....ز میکنه..

یه روز چیه همین امشب کارم ساختس!
دیگه این دو روزی که اینجا بودم دنیارو واسه خودم تموم شده میدیدم..

داشتم از درد به خودم میپیچیدم و دیروز وقتی آدماش با کمر بند و چوب
افتاده بودن به جونم یهو هلم دادن و نمیدونم یهو چیشد که پام هم پیچ
خورد و الان نمیتونستم یکی

از پاهامو حرکت بدم.

گُلوم از تشنگی خشک شده بود و انقدر جیغ زده بودم که گُلوم انگار داشت آتیش می‌گرفت!

کجایی فرزاد؟ چرا نمیای نجاتم بدی؟

دو روز و دو شب گذشت! گریه هام شدت گرفت و با درد چشمامو بستم به امید خوابی که هیچوقت تمومی نداشته باشه.....

با حس اینکه کسی داره با شدت تکونم میده چشمامو باز کردم و با دیدن یه مرد غولتشن از ترس ته دلم خالی شد!

_ اینو کوفت کن بعدش آقا کارت داره!

یعنی شب شده بود؟ یعنی وقت مردنم بود؟ وقت خ...ی...ا...ن...ت ناخواسته به فرزادم بود؟

به سینی رو زمین نگاه کردم که یه املت نپخته و حال به همزن بود با یه لیوان آب.

مرده که بیرون رفت آب رو برداشتم و با عطش سر کشیدم و از ولرم
بودنش حالم به هم خورد!

ولی از هیچی که بهتر بود..

][←

.....:chestnut:.....•

.....:chestnut:.....•

« سَنَجا ب كوچولوے اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_314#

پلیسا میگفتن حتی با باند قاچاق دختر
عربستان هم ارتباط داره و ممکنه پناهو بفروشه و این بیشتر میترسوندم.

با صدای زنگ گوشیم سریع از جیم درش آوردم و با دیدن یه شماره
ناشناس مهرداد سریع گفت:

_سامانه!

اینو گفت و رفت تا اون پلیسی که پیگیر کاراست رو صدا کنه و چند لحظه

بعد اومدن..

با دستای لرزونم گوشی رو جواب دادم و گذاشتم رو اسپیکر و صدای
منفورش پیچید..

_گفته بودم دوباره زنگ میزنم، حتما خیلی نگرانشی نه؟!

با لحن عصبی گفتم:

_چی میخوای آشغال؟!

_ عجله نکن مهندس جون! پناه الان پیش منه و اگه بخوای خشن باشی
میتونم همین الان بلایی که ازش میترسی رو سرش بیارم! میدونی که
چند لحظه بیشتر طول نمیکشه!

خونم به جوش اومد و خواستم هرچی فحش بلام بارش کنم که مهرداد
سریع اشاره کرد چیزی نگم تا بفهمیم چی میخواد در ازای دادن پناه

مرتیکه ادامه داد:

_یه آدرس برات میفرستم و فردا باید تو ساعتی که میگم با دو میلیارد پول

اونجا باشی!!

←] [

•.....:chestnut:.....•

•.....:chestnut:.....•

« سَنَجا ب كوچولو ۽ اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_318#

خواستم چیزی بگم که نتونستم..

مطمئن بودم فرزاد میاد نجاتم میده ولی با حرفی که سامان زد همه
اطمینانم پر کشید:

_من بهش گفتم فردا بیاد.. آدرسو هم فردا میفرستم، تو ا..م...ش..ب
م...ا...ل م..ن..ی.. امشب می..شی یه ز..ن! ز..ن..ی که
ص...ا...ح...ب..ش منم ت...ر...س...ی...د...ه نگاهش کردم که قهقهه های
زد و گفت:

_زبونت الان گرفته ولی شب که صدای ن...ا...ل...ه هات بل..ند میشه
شنیدنیه!

حرفاش مثل مته تو مغزم میرفت و از ترس و استرس معدم هم داشت به هم میخورد .

بهم نزدیکتر شد با نشستن د...س..ت..ش روی ر...و..ن پ...ا..م با انزجار صورتمو جمع کردم و اون با پوزخند گفت:

_فکرشو بکن.. اولین ..ر...ا...ب.....ط...ت تو طویله سرد روی کاههایی باشه که بو گند میدن!

فکرشم نمیکردی نه؟ حتما تو خیالاتت میگفتی رو تختخواب نرم و گرم عشق جونت تو اتاقی که رایحه گلیاس میده با کلی ب...و...س....ه و ع..ش...ق...ب...ا...ز..ی میشی خ..ا..ن..م خ..ون..ش نه؟!!

دیگه نمیفهمیدم حرفاشو..

فقط منتظر مرگ تدریجیم بودم تو دستای

ک..ث..ی...ف سامان ...

یهو دستش رفت ب...ی...ن پ...ا...ه...ا...م که با ترس پیش زدم و خودمو عقب کشیدم که بلند شد و با همون پوزخند وحشتناکش گفت:

_بمونه برای ام...ش...ب!
خودتو آم.اده کن عسلم ش.ب م..یی.نمت!

←] [

.....:chestnut:.....

.....:chestnut:.....

« سَنجَاب کوچولوئے اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_343#

حوله مو هم گذاشته بود!
یه دست لباس راحتی برداشتم و با دیدن گوشیم که لای لباسا بود برش
داشتم و لبخند کمرنگی زدم از اینکه حداقل یه سرگرمی پیدا کردم.

گوشی رو گذاشتم رو میز کنار تخت و بعد برداشتن لباسام و حوله وارد
حمامی شدم که داخل اتاق بود...

بعد یه حمام یه ساعته حوله لباسیمو پوشیدم و از حمام خارج شدم...
نشستم پشت آینه و خواستم موهامو خشک کنم که نگاهم خورد به قاب
عکسی که رو میز جلوی آینه بود...

برش داشتم و با لبخند عمیقی نگاهش کردم.. یه عکس سلفی از فرزاد و
مهرداد.. این دوتا داداش چقدر کنار هم عکسشون قشنگه!

عکسو نزدیک ل*ب*م کردم و ب*و*س*های به صورت شیرین و دوست
داشتی فرزاد زدم و عکسو گذاشتم سر جاش..

بعد پوشیدن لباسام و خشک کردن موهام از اتاق خارج شدم و رفتم به
آشپزخونه تا یه چیزی بخورم. دو روز بود لب به غذا نزده بودم و فقط دو
بار دو قلوپ آب خورده بودم.. آب هم که چه عرض کنم!

با یادآوری این دو روز و عذابی که توش کشیدم بغضم گرفت و غمگین
پشت میز غذاخوری نشستم..

بدترین روزای عمرم بود ..اگه امشب فرزاد نمیومد و اون آشغال بهم
تج...ا...و...ز میکرد من میمردم! تصورش هم تن و بدنمو میلرزونه..

][←□

•.....:chestnut:.....•

•.....:chestnut:.....•

« سَنَجا ب كوچولوءِ اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_345#

به پهلو خوابیدم و گوشیمو از رو میز برداشتم.. یه عکس ازش پنهونی گرفته بودم و تو فایلای مخفیم گذاشته بودم...

اون رو زدم و خیره شدم بهش.. حالا که خودت نیستی عکستو ب*...غ*ل میکنم و میخوابم.. یعنی تو همالان این فکر میکنی؟

یادمه میگفت بهم عادت کرده و شب نمیتونه تنها بخوابه.

عکس رو ب*و*س*ی*د*م و گذاشتمش رو قلبم و چشممو بستم...

دو هفته بعد...

#فرزاد:

کلافه نشستم رو تخت و چنگی به موهام زدم.. دستمو رو قلبم گذاشتم..

لعنتی حداقل بزار یه ماه بشه بعد بی‌قراری کن! مهرداد که گفته تو کمتر از دو ماه حق دیدن پناه رو ندارم..

آخه تو این دو ماه من چطوری طاقت

بیارم؟ چرا انقدر اصرار داره تنها باشم؟ منم که نمیخواستم رو حرفش حرف
بیارم.. اونم به خاطر خودم میگفت که تغییر کنم.. فکر کنم هنوز اونی
نشده بودم که مهرداد میخواد..

از شدت دلتنگی داشتم میمردم و بغضی مثل توده سرطانی گلومو گرفته
بود..

←] [

.....:chestnut:.....

.....:chestnut:.....

« سَنَجا ب كوچولو ۽ اُسْتاد ﷺ :sparkles: »

PaRt_369#

_بریم؟

سرمو تگون دادم و خواستم پیاده شم که دوباره به سمت خودش کشیدم
و صورتمو نزدیک صورتش قرار داد

_اول یه ب*و*س بده!

با بدجنسی گفتم:

_نامحرمی!

_چطور نیم ساعت پیش که پریدی ب*غ*ل*م نامحرمت نبودم؟!

_اون موقع فرق میکرد. واسه رفع دلتنگیم بود!

نفس پرحرصی کشید و ولم کرد که لبخند پیروزمندانه ای زدم

_پیر پایین تا نظرم عوض نشده!

با این حرفش سریع پیاده شدم که خندشو شنیدم..

اونم بعد چند لحظه مکث پیاده شد.. انگار تردید داشت چون تکیه داد به ماشین و رفت تو فکر..نزدیکش شدم و گفتم:

_چرا وایسادی؟

_نمیدونم چرا پاهام همراهیم نمیکنه..

[] ← □

•.....:chestnut:.....•

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_376#

اونم پشت سرم وایساده بود و نمیدونستم داره میخنده یا چیکار میکنه..
فقط با استرس ناخونامو تو هم فشار میدادم و لبمو میگزیدم.

یهو دستاش دور کمرم حلقه شد و به خودش چسبوندم که نفس تو
سینه‌م حبس شد..

سرشو نزدیک‌تر آورد و گونه راستشو به گونه چپم چسبوند که یه
حس عجیب و قشنگی بهم دست داد و باعث شد لبخندی بزنم.. گونمو
ب*و*س*ی*د که یکمی قلقلکم شد و شونه‌م رو بالا آوردم و چسبوندم به
صورت‌م که دوباره لبشو از رو شال چسبوند به گوشم من معترض و با ناز
ناخواسته‌ای گفتم:

_نکن فرزاد!

تو گلو خندید و گفت:

_من دیگه طاقت ندارم نمیخوای جوابتو بدی؟!

چرخیدم سمتش

_جواب چیو؟!

تقریباً چسبوندم به دیوار و آنقدر نزدیکم بود که مجبور شدم دستمو رو
قفسه سینه‌ش بزارم..

نگاهشو سوق داد به دستم که خواستم پایش بیارم ولی سریع دستشو
رو دستم گذاشت و دوباره چسبوند به قلبش..

صداس تپش های بلندش رو پشت پوست دستم حس میکردم و لذت
خاصی رو بهم میداد..

[←]

.....:chestnut:.....

.....:chestnut:.....

« سَنجَاب کوچولوئے اُستاد👈:sparkles: »

PaRt_412#

با این حرفم خندید و خوابوندم رو تخت و خی‌مه زد روم..

_بالاخره که میبینمت!

اینو گفت و یهو لباس رو کامل از تنم در آو رد که چشمامو سفت روی
هم فشار دادم

دیگه از خجالت بغض کرده بودم و روم نمیشد چشمامو باز کنم..

جز دو

تی که لباس زیر هیچی تنم نبود و بدن سفیدم مقابلش بود..

بوسه ای به

لبام زد و گفت:

- باز کن چشمتو...

یکم چشمامو باز کردم که دیدم پیرهنشو در آورد و انداخت کف اتاق و
خی‌مه زد روم..

با نفس نفس دوباره لباش و غرق لبام کرد و اینبار دیگه
سریع جدا نشد..

یکی یکی می‌بوسیدش و ولی من هیچ حرکتی
نمیکردم..

به زور جلوی خودمو گرفته بودم تا همراهیش نکنم...

لباش و
از رو لبام برداشت که نفس حبس شدمو رها کردم..

سرشو تو گودی
گردنم فرو کرد و همینکه بوس‌های به گردنم زد بی اختیار "آه" کوچیکی
از لبام فرار کرد و همین ناله آروم حریص ترش کرد که به بازوش چنگ
زدم و لبمو محکم گاز گرفتم..

دیگه تحمل نداشتم و همه تنم سست
شده بود..

قطره اشکی از گوشه چشمم رو بالشت ریخت.

[←]

.....:chestnut:.....

.....:chestnut:.....

« سَنَجا ب کوچولوے اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_413#

به پشت چرخوندم و از پشت گردنم تا گودی کمرمو بوسید که با ناله

صداش کردم..

یهو قفل لباس زیرمو باز کرد که سریع به خودم اومدم و چرخیدم و
دستامو ضربدری رو بالاتنم گذاشتم..

_برو عقب.. من..من نمیتونم..

گونه هام گل انداخته بودن و همه حرفمو از صورتم و مخصوصا چشمام
میخوند ..

_مقاومت کنی دستاتو میبندم!

چشمام گرد شدن و با تردید دستمو پایین آوردم که اونم درش آورد و
من سریع چشمامو بستم تا حداقل من نبینمش و بیشتر از این آبروم نره!

از روم بلند شد که چشمامو باز کردم و با دیدن اینکه لباسای خودشم در
میاره سرمو چرخوندم و از ترس نفسام به شماره افتاد!

انگار واقعا قضیه

جدیه و از فردا دیگه یه دختر نیستم!

کنارم دراز کشید و آروم کشیدم تو

بغلش که با خجالت سرمو به قفسه سینه ل.ختش فشردم..

الان جز یدونه

لباس زیر هیچی تنم نبود و فرزاد رو نمیدونم..

خواست اونم در بیاره که

با صدایی که به زور در میومد گفتم:

- خواهش میکنم دیگه بسه..

[←]

.....:chestnut:.....

.....:chestnut:.....

« سَنجَابِ كوچولوئے اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_414#

صدام انقدر ضعیف بود که خودمم به زور شنیدم ولی فرزاد همه حواسش
بهم بود و شنید..

الله گوشمو بوسید که لرزیدم و اون تو گوشم با
نفس نفس گفت:

- یادت نره خودتو سپردی دست من ..

اینو گفت و اون یکی رو هم از پام در آورد که نفسم از شدت شرم قطع شد و بغضم شکست و اشکام جاری شد ..

دوباره اومد روم و سرشونهم..

گردنم..

لبام و همه اجزای صورتمو بوسی.د ..

روم نمیشد چشمامو باز
کنم..

بوسه هاش ترسمو از بین برده بود و پر از نیازم کرده بود..

با همه

وجودم میخواستمش..

زبونشو رو لبم کشید و با لحن خماری گفت:

- آماده ای؟! -

- اوهوم....

چشمامو یکم باز کردم ولی بس که خمار بود بیشتر از این باز نشد..

یهو

درد شدیدی بین پاهام و زیردلم پیچید که جیغ دردناکی کشیدم و
ملحفه
رو چنگ زدم..

ازم که جدا شد آخر دردناکی گفتم و دوباره با پیچیدن
همون درد توی پاهام جیغ کوتاهتری کشیدم و اون صدامو با قرار دادن
لباش رو لبام قطع کرد!

تو گلو صداش کردم و از شدت درد گریهم
گرفته بود....

بالاخره ازم جدا شد و با نفسنفس کنارم رو تخت افتاد...

[←]

•.....:chestnut:.....•

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_417#

که دستامو دور گردنش حلقه کردم و با خجالت سرمو به قفسه سینه‌ش
فشردم..

روم نمیشد اون صورتمو ببینه...

همونطور که داشت راه میرفت گفت:

- درد داشتی چرا بیدارم نکردی؟

با لحن آرومی گفتم:

- وقتی..از حموم بیرون.. اومدم دردم او....

دوباره درد شدیدی تو دلم پیچید کن حرفم تو دهنم موند و لبمو
گزیدم..

از روی شالم موهامو بوسید و گفت:

- چند تا مسکن بهت بززن
خوب میشی..

فقط تو بغلم بمون و ورجه وورجه نکن تا دلت تیر نکشه.

با درد نالیدم:

- مگه میشه؟

_من که دربست نوکرتم!
پس تکنون نخور باشه؟

سرمو تکنون دادم که "خوبه" ای گفت.....

* * * *

چند تار موهامو از رو ابروم کنار زد و گفت:

- بهتری؟

_آره...

خم شد و زیر دلمو بوسید که لبمو گزیدم و اون گفت:

- خیلی بدنت

ضعیفه که با یه رابطه کوچیک ضعف میکنی! باید از این به بعد بیشتر مواظبت باشم

[←]

.....:chestnut:.....

.....:chestnut:.....

« سَنَجا ب كوچولوءِ اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_420#

"آدم انقدر كه جذاب نمیشه دورت بگردم
خیالت جمع شد اخر تو شدی الماس قلبم
دلو بردی خدایی اخه چقدر تو ماهی..

باید همه بفهمن که شاه قلبم شمایی
از اون مغرور خوبایی که لنگن پیدا نمیشه..
واسه مجنون که هیشکی خب مثل لیال نمیشه
روی قلبم نوشته فقط خودتو عشقه"...

یهو یه نور خیلی شدیدی داخل ماشین اومد که....

فرزاد آرنجشو رو چشمش گذاشت و با عصبانیت گفت:

- این کامیون چرا
نوربالا میاد چشمام کور.....

ولی با صدای خیلی بلند بوق کامیون حرفش موند تو دهنش و فرمون رو
چرخوند و صدای خیلی گوشخراشی ایجاد شد و اینبار بوق هردو ماشین
با جیغم قاطی شد و برخورد شدید کامیون به در سمتی که فرزاد نشسته
بود و دوباره صدای جیغم و شکستن تمام شیشه های ماشین!!

آخرین لحظه فقط فهمیدم سر فرزاد خیلی محکم به فرمون خورد و
ماشین کاملاً چپ شد و تاریکی مطلق!....

#راوی:

پا روی پا انداخت و رو به فرشید یکی از آدماش گفت:

- خب چیشد؟

فرشید با سرمستی خندید و گفت:

- ماشین که بدجور له شده بود..

خودم

اونجا بودم و دیدم به زور از تو ماشین درشون آوردن..

پسره که از سر

تا پاش خون میومد ...

نگین با نفرت گفت:

-خب اون زنیکه چی؟

[←]

.....:chestnut:.....

.....:chestnut:.....

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_423#

- فرزاد...

فرزاد...

کجایی؟

یہ دست مردونہ رو دستم قرار گرفت کہ سریع اون یکی دستمو روش
گذاشتم و لمسش کردم ولی درجا فہمیدم اون نیست..

- فرزاد کو؟

- آروم باش پناہ.. باز کن چشمتو. منم مہرداد.

اروم چشممو باز کردم و نگاہی بہ اطراف انداختم.. بیمارستان بود ..

_خوبی پناہ؟

سرمو چرخوندم و با گریہ گفتم:

فرزاد کو؟

فرزاد!

_میگم آرام باش! ہمیش بیدار میشی و فرزاد رو صدا میکنی بعد دوباره
بیهوش میشی...

با یادآوری اون تصافت لعنتی با هقهق گفتم:

کجاست؟ مہرداد فرزاد

کجاست؟

[←]

.....:chestnut:.....

.....:chestnut:.....

« سَنَجا ب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_426#

یه ساعت بعد مهران سمت دکتری که با لباس سبز رنگ اتاق عمل بود و با عجله گفت:

- چیشد
دکتر؟

دکتره چیزی نگفت که به کمک دیوار ویلچرو جلو بردم و خودمو پیش مهران رسوندم..

مامان و باباش هم فقط با نگرانی منتظر جواب دکتر بودن ..

بیپاقت گفتم:

- تورو خدا بگید حالش چطوره؟

مهران با دیدن اینکه نزدیکش وایسادم اومد پشت سرم و لبه‌های ویلچر رو گرفت و دکتره گفت:

-هنوز چیزی معلوم نیست.. باید تا شب صبر کرد و بعد جواب قطعی رو داد.

با بغض گفتم:

- یعنی چی معلوم نیست؟ الان حالش چگونه تورو خدا بگین.

دکتره بازم چیزی نگفت که مهرداد آرومتر از من پرسید:

- میشه واضح تر بگید؟ من خودمم پزشکم.

_ببینید.. بیمار شما ضربه شدیدی به سرش خورده.. این به کنار گردنش هم طوری آسیب دیده که حدس من اینکه قطع نخاع بشه..

دنیا رو سرم آوار شد و ناباور گفتم:

-چی؟ ق..قطع..نخاع؟!

[] ← □

.....:chestnut:.....

.....:chestnut:.....

« سَنجاب کوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_430#

- باشه میبرم.
تول CCU هست.
فقط آروم باش.

اینو گفت و پشت سرم وایساد و ویلچر رو به جلو حرکت داد....

تول CCU جلوی اتاقی وایساد و از شیشه داخل رو نگاه کرد..

منم که چون
نشسته بودم قدم نمیرسید..

- حالش چطوره؟

_شنیدی که دکترش گفت هنوز هیچی معلوم نیس.. ولی نگران نباش.

چیزی نگفتم..

چطوری نگران نباشم؟

در اتاق باز شد و همون دکتر خارج شد که با دیدنش ملتمس گفتم:

- میشه ببینمش؟!!

عینکشو در آورد و گفت:

- فعلا نمیشه دخترم..

مهرداد:

- اجازه بدین یه دقیقه ببینتش..

- شما که خودت پزشکی بهتر از من میدونی تو این شرایطی که بیمار
داره حضور یه فرد دیگه کنارش اصلا براش خوب نیس..

منم چون

مجبور بودم پیشش بودم و معاینه ش میکردم

[←]